

#### نگاه

### در باب غریب‌منظرهای مسابقه ایران و کامبوج یا: آب ساندیسی چیه دیگه؟



مریم رحمانیان

● از همان اول، حس یک گونه نادر در حال انقراض را داشتم. از همان در ورودی پارکینگ که سوار اتوبوس شدیم، دو دختر جوان که روی کاورهای سبزشان نوشته بود «همیار هوادار»، با صمیمیتی تصنعی، شروع به صحبت کردند؛ از این گفتند که نگذاریم اولین بازی‌مان آخرین بازی‌مان باشد که نباید پرچم استقلال و پرسپولیس همراه داشته باشیم. نباید زیر ماتوهایمان شعاری قایم کرده باشیم. هیچ اسمی از دختر آبی نبریم. هیچ کار ناشایستی انجام ندهیم؛ چراکه «دوربین‌هایی در ورزشگاه وجود دارد که زور قدرت زومشان به تکت‌کت تسار مژه‌هایمان می‌رسد». احتمالا آخرش هم می‌خواستند اضافه کنند دهان و دلمان را می‌بویند و می‌پویند مبادا شعله‌ای در آن نهان باشد که وقت نشد و به ورزشگاه رسیدیم. البته که همه اینها را برای خودمان می‌گفتند! خلاصه بعد از رد شدن از سه ایست بررسی بلیت و یک ایست بازرسی بدنی، رسیدیم به تونل‌های تاریک که در انتهایشان تکه‌زمین سبزی برقی می‌زد؛ درست شبیه دیدن یک مکان خاص بود یا شبیه حالی که از حس حضور در جایی داری که میلیون‌ها بار عکسش را دیده‌ای یا در خیال خودت را آنجا تصور کرده‌ای. زمین خیلی کوچک‌تر از آن بود که تصورش را می‌کردم، استادیوم هم؛ دوربین‌های توی تلویزیون گولمان زده بودند.

در مسیر شربت و ساندویچ و هندوانه می‌دادند، اما کاش به هر نفر دستمال کاغذی هم تعارف می‌کردند؛ به همه آتلهایی که نمی‌دانستند ممکن است آدمی از دیدن سبزی چمن استادیوم هم گریه‌اش بگیرد و سه رنگ پرچمی که روی صورتش نقاشی کرده است، در هم شود.

خیلی مؤذب و منظم شماره صندلی‌های خودمان را پیدا کردیم و نشستیم ولی بعد از مدتی فهمیدیم از آداب استادیوم‌آمدن این است که هرکسی زودتر برسد، جای بهتری گیرش می‌آید.

لیدرها حرص می‌خوردند و همه تلاششان را می‌کردند که ما ورزشگاه‌ندیده‌ها را با شعارهای بی‌وزن و قافیه‌شان همراه و همگام کنند. در این میان اما دخترهایی بودند که صرفا آمده بودند بازی را تماشا کنند و این جوی را که با حضور چندین نوع حراست به وجود آمده بود، تاب نمی‌آوردند و مدام در بوق‌های سه‌رنگ می‌میدند و از محدودیت‌ها فرار می‌کردند.



از بوفه ورزشگاه آب‌های ساندیسی گرفتیم که هرچقدر تا آخر بازی تلاش کردم با نی‌های پلاستیکی سوراخش کنم نتوانستم و به‌ناچار برای یادکاری با خودم به خانه آوردم. صدای سالار عقیلی که از بلندگوها پخش شد، بازیکن‌ها برای گرم‌کردن به زمین تازه‌آبیاری‌شده آمدند. برای ما که عادت‌مان داده بودند به کلوزآپ‌های بازیکن‌های محبوبمان، این حجم از دوری غریب می‌نمود. فقط دلمان خوش بود حالا که بعد از این همه مدت نشسته بودیم روی صندلی‌های ورزشگاه، برایمان از میان آن زمین سبز دستی تکان دادند و رفتند. بازی شروع شده و نشده، تجربه اولین بالا و پایین‌بریدن و چیچ‌کشیدن از شادی بعد از گل را لمس کردم و بیهوده انتظار داشتم در ماینور بزرگ ورزشگاه، صحنه آهسته گل‌ها را ببینم. گاه این میان، نگاهمان می‌افتاد به سکوی آقایان که خیلی دورتر

از ما نشسته بودند و از لابه‌لای آن همه صدای بوق و چیچ، هیچ صدایشان به گوشمان نمی‌رسید. این‌قدر سکویشان دور از ما تعیین شده بود که انگار نه‌انگار اینها همان مردانی هستند که روزها کنارشان در تاکسی می‌نشینیم، توی کنسرت‌ها با آنها هم‌صدا می‌شویم، توی دادسگاه و سر کار و هزار و یک جای دیگر با آنها برخورد داریم. اسکار دو گونه متفاوت بودیم که حضورمان در کنار یکدیگر-فاجعه‌آفرین است. حضور چنده دوربین و خبرنگار درست جلوی جایگاه ما که اصلا از جایشان تکان نمی‌خورند هم در تشدید این حس بی‌تأثیر نبود. واقعا یک جایی از بازی حس می‌کردم که دارم از داخل کوارپوم نگری به انسان‌های کنجکاو نگاه می‌کنم که ساعت‌ها کنار این شیشه نامرئی ایستاده‌اند و از ما عکس برمی‌دارند. نیمه دوم بازی همگی دوبار با صدای بلند اسم بیرانوند را دم گرفتیم و او هم دستی برایمان تکان داد و ما بیشتر گلویمان را خراش دادیم. بازی که تمام شد، یک‌صدا خواندیم: «کاپیتان تیمت رو بردار و بیا» و کاپیتان تیمش را برداشت و آمد و همگی شان برایمان دست تکان دادند و ما هم جوری در شیپورا دمیدیم که اسرافیل در صورتش. به خانه که رسیدم، معجبند و پرچم را گذاشتم داخل کمد؛ جایی که برای بازی بعدی دم دست باشد. هرچه نباشد، ایمان من برای برگشتن به آزادی، از امید تک‌هوادر کامبوج برای برد تیمش بیشتر است؛ خیلی بیشتر.

# روزنامه شتر

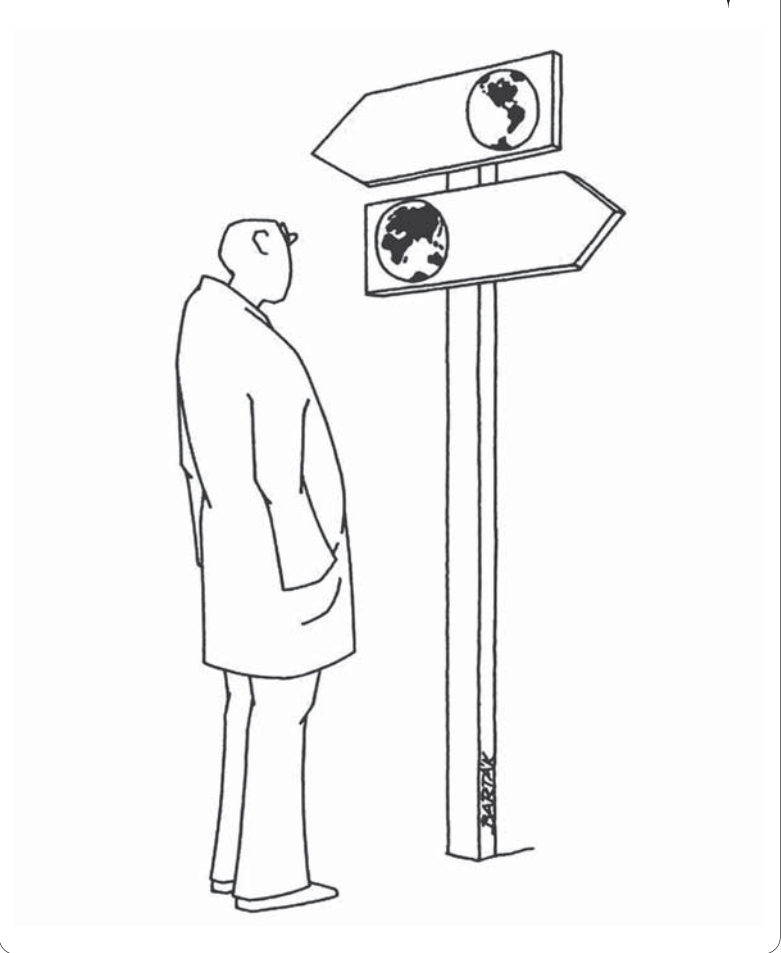
www.sharghdaily.ir

شنبه ۲۰ مهر ۱۳۹۸ ۱۳ صفر ۱۴۴۱ ۱۲ اکتبر ۲۰۱۹ سال هفدهم شماره ۳۵۴۷ ۱۶ صفحه اذان ظهر تهران ۱۱:۵۱ اذان مغرب ۱۷:۵۲ اذان صبح فردا ۴:۴۵ طلوع آفتاب ۶:۰۹

### روزنفرها

#### کارتون خواب

#### میر و سلوا بار تاک



#### رسانه

## ورزشگاه آزادی یا بن‌بست حاشیه

گاهی آنچنان اندر خم یک «کوچه» درگیر می‌شود که برای خروج از آن هزینه‌های مادی و معنوی گزاف و ناگواری را می‌پردازد. بالاخره پس از کش‌وقوس‌های فراوان و تذکب و تهدیدهای گوناگون، زنان به «آزادی» رفتند و آسمان بر زمین نیامد و خلاف شونواتی نیز گزارش نشد.

اما آیا موضوعی چنین ساده و عادی در کشوری با این جایگاه و مرتبت، لازم بود تا آن‌قدر پیچیده شود، به‌شدت مورد توجّه قرار گرفت. به گزارش کشورمان به جامعه جهانی ارائه دهد. آنچنان‌که بعضی موضوعات کم‌اهمیت، بسیار بزرگ‌تر از حد معمول شده و از کاه، کوهی ساخته می‌شود و در پرتو آن، برخی ماجراهای مهم دیگر، کوچک‌تر از حد عادی و متعارف نمایش داده شده و به سادگی از کنار آن عبور می‌شود.

کشوری که هشت سال نه صرفا با عراق که با قریب به ۴۰ کشور – که در حوزه‌های مختلفی، اعم از مالی، تبلیغاتی، تسلیحاتی، لجستیکی، اطلاعاتی و سیاسی با واگذاری فضای هوایی، دریایی، زمینی و... از صدام حمایت کردند – جنگید و امروز نیز لنگر ثبات و امنیت در خاورمیانه محسوب می‌شود، انگار عادت کرده‌ایم که همیشه حاشیه‌ها بر متن غلبه داشته باشند و حاشیه‌سازی‌ها و حاشیه‌بازی‌ها، تصویری ناموزون و کاریکاتوری از کشورمان به جامعه جهانی ارائه دهد. آنچنان‌که بعضی موضوعات کم‌اهمیت، بسیار بزرگ‌تر از حد معمول شده و از کاه، کوهی ساخته می‌شود و در پرتو آن، برخی ماجراهای مهم دیگر، کوچک‌تر از حد عادی و متعارف نمایش داده شده و به سادگی از کنار آن عبور می‌شود.

کشوری که هشت سال نه صرفا با عراق که با قریب به ۴۰ کشور – که در حوزه‌های مختلفی، اعم از مالی، تبلیغاتی، تسلیحاتی، لجستیکی، اطلاعاتی و سیاسی با واگذاری فضای هوایی، دریایی، زمینی و... از صدام حمایت کردند – جنگید و امروز نیز لنگر ثبات و امنیت در خاورمیانه محسوب می‌شود، انگار عادت کرده‌ایم که همیشه حاشیه‌ها بر متن غلبه داشته باشند و حاشیه‌سازی‌ها و حاشیه‌بازی‌ها، تصویری ناموزون و کاریکاتوری از کشورمان به جامعه جهانی ارائه دهد. آنچنان‌که بعضی موضوعات کم‌اهمیت، بسیار بزرگ‌تر از حد معمول شده و از کاه، کوهی ساخته می‌شود و در پرتو آن، برخی ماجراهای مهم دیگر، کوچک‌تر از حد عادی و متعارف نمایش داده شده و به سادگی از کنار آن عبور می‌شود.

#### پرنده آبی

فرایند ضبط اطلاعات در مغز بتوانند روزی خطرات افرادی را که دچار آسیب‌های روانی حاد شده‌اند تفسیر دهند. همین نکته از نظر کاربران قابل‌توجه بود. عده‌ای نگران دستاوردهای نابودکننده‌ای نظیر بمب اتم بودند و عده‌ای دیگر خوش‌بین به درمان بیماری‌هایی نظیر آلزایمر و آسیب‌دیدگی‌های مصائبی مانند فقدان خانواده و ضربات روحی دیگر. البته عده‌ای هم خوشحال که دیگر نیاز به تلاش برای یادگیری زبان‌های مختلف و فرمول‌های وحشتناک نیست و از همه اینها می‌توان رهایی یافت. به قول یک کاربر: «همه زبان‌های زنده و مرده ۱۰۰ دلار». عده‌ای دیگر اما به فاجعه‌ای که استفاده از دنبال‌کردن الگوی خواندن در فنج‌ها انجام داده‌اند. درواقع فنج‌های کم‌سرم‌سال آوازخوانان را از پدرانشان یاد می‌گیرند. فنج والد نغمه‌ای را می‌خواند و فنج نوزاد شروع به تکرار آن می‌کند تا سرانجام موفق شود کامل آن را بخواند. این روند وجه ساده‌شده‌ای از طریقه حرف‌زدن نوزاد انسان است.

در آزمایش جدید، دانشمندان با تکیه بر الگوی انتقال صدا و یادگیری آن در مغز فنج، صدای فنج پدر را کنار گذاشته و مستقیما مغز فنج را دست‌کاری کردند تا او را وادار به خواندن آوازهایی کنند که هرگز پیش از آن نشنیده است». اما نکته اصلی ابراز امیدواری پژوهشگران است که با رمزگشایی کامل از

همیشه فکر کرده‌ام که یک تئاتر خوب از هر هنر خوب دیگری، خوب‌تر است! و بحق، تئاتر کار مشکلی است. تمرین زیاد می‌طلبد و بعد اجرای هر شب و گاهی هم دوبار در یک شب.

تئاتر خوبی بر صحنه است که پیشنهاد می‌کنم اهالی هنر بروند به دیدنش. نمایش‌نامه «هرکسی یا روز می‌میرد یا شب، من شبانه‌روز» با نویسندگی، کارگردانی و بازی سجاد افشاریان.

نمایش‌نامه‌ای که خوب نوشته شده است. مدتی به‌شدت تأثیرگذار برآمده از ذهنی با دانشی بالا، برآمده از ذهنی که به‌خوبی بر محیط خود احاطه دارد. ذهنی که خوب دیده، درست دیده، درست حس کرده است



لیلی گلستان

و حالا دارد حس و حالش را از این دیدن برایمان تعریف می‌کند؛ بخش‌های کوچکی از مسائل روزمان که با مهارت بسیار کنار هم چیده شده‌اند و منسجم‌اند؛ کولازهایی که خوب چسب افتاده‌اند (که می‌دانیم این جافتادن کار آسانی نیست).

حدود ۲۰ جوان بر صحنه‌اند و با جان و دل بازی می‌کنند. در این نمایش‌نامه مثل هر نمایش‌نامه خوب دیگری متن حرف اول و آخر را می‌زند؛ مدتی که حرف دارد، نقد دارد، درد دارد و در نهایت درمندی پر از امید است. آوازه‌خوان‌ها از ته‌یه جگرشان ناله سر می‌دهند. زبان‌شان را نمی‌فهمی، اما به‌خوبی متوجه دردهشان می‌شوی. و چه بازی خوبی دارد آقای کارگردان، وقتی که متن را با آن شتاب غریب، یک‌سره و یک‌نفس می‌خواند و تو به جای او نفست بند می‌آید از بس که خوب اجرا می‌کند.

نمی‌دانم چرا در اینجا به یاد اسماعیل خلیج و رضا ژبان و کارگاه نمایش افتادم که حتما افشاریان در زمان

#### میدون و سوفیا

## ستون آخر

همین است که شعرها و طنزها و داستان‌های من را سیاسی معنی می‌کنند. تا جایی که حرفی هم نزنم، سیاسی است. از حماقت بنویسم سیاسی است، از جسم سخت بنویسم سیاسی است، از میمون بنویسم سیاسی است. خلاصه این پیکر در این نزدیک به ۴۰ سال زندگی در این خاورمیانه بی‌دروپیکر، این است: ۲۰ سال نوشتن در روزنامه به شرط خنده، ۱۸ کتاب به شرط مجوز، هفت سال قدم‌زدن در شهر به شرط وثیقه، فرصت پنج‌سال بی‌حبس‌زیستن به شرط تعلیق، دوسال داخل دایره‌بودن به شرط ممنوعیت از خروج و حالا تحمل یک‌سال حبس بی‌شرط‌وشرط. راستش؛ شما هم نگاه کنید: شبیه هندوانه همیشه به شرط چاقو زیسته‌ام. بله، من نویسنده‌ام. سال‌هاست با نوشتن کتاب و نوشتن در روزنامه، جنگل‌ها را از بین می‌برم و شرمندۀ درخت‌هام. اینک اما از روزنامه نوشتن می‌برم. همچون مردی دیابتی که پایش را می‌برد تا زنده بماند، من هم پایم را از روزنامه می‌برم تا روزنامه زنده بماند. این کلمات احتمالا با شما پیر شده - امروز از اولین تجربه‌های نوشتن این قلم در روزنامه‌های نوروز و همشهری و مجله گل‌آقا دیگر ۲۰ سال می‌گذرد - پس این کلمات با رنج فراوان به قلم می‌آید تا از چشم‌های شما خوانندگان و ذهن روشنشان سیاست‌گزاری کند که این قلم را بخواند. سیاست‌گزاری کنم و خداحافظی کنم و بگویم از امروز به هزارویک بی‌دلیلی، دیگر حوصله، امکان، توان و فایده‌ی نوشتن در روزنامه را ندارم. من نوشتم که از روشنی بگویم تا کام شهر را تاریکی تلخ نکند. اینک اما خیال می‌کنم نویسنده‌ای هستم که کنار رنگ بوکس گیر افتاده، هي هي خواهد بگوید رسم زندگی این نیست، اما زیر ضربات دستکش‌های بوکس، از چپ و راست، از بالا و پایین، له‌لورود شده. بله. قبول. من قهرمان نیستم قربان. نویسنده‌ای ساده‌ام. از رنگ خارج می‌شوم. لباس زندان می‌پوشم و با احترام به خوانندگانم و تشکر از حکم حکیمانه، به حبس می‌روم تا جزیایم را بدهم. اما، ما فردا روزنامه‌ها در سراسر دنیا منتشر خواهند شد و ستون من در صفحه آخر روزنامه «شرق» بعد از این‌همه سال خالی خواهد ماند. فردا خورشید طلوع



پوریا عالمی

آدم نمی‌داند توی زندگی چه می‌شود. خاورمیانه که این‌طوری است... ولی قشنگ است.

از کودکی عاشق کتاب و مجله بودم. الان لبالب ۴۰ سالگی‌ام و هنوز حس کودکی کنجکاو را در جهان به این بزرگی دارم... کودکی ۴۰ ساله که کودکی شش، هفت‌ماهه به نام نیلا، شب شده «بابا» بشود... و حواسم جمع شود که روزها هرچقدر بلند، کوتاهند.

کلماتم مردم خندیده‌اند، با کلماتم مردم گریسته‌اند، با کلماتم از عشق و تنهایی و غربت و زندگی و رنج خاورمیانه، لای کتاب و روزنامه و وبلاگ گزارش‌های مبسوطی داده‌ام. بعضی طنز‌نویسم می‌داند و بعضی شعرهایم را بیشتر دوست دارند و بعضی قصه‌هایم را. من اما تجاری ساده‌ام، هر روز یک چیز درست می‌کنم؛ میز و صندلی و صندوق و قاشق و تخته‌نرد... هر روز چیزی می‌سازم تا سرم را گرم کنم. از اینکه همه عمر یک چیز و یک مدل بنویسم تا یک روز مثلا پدر طنز بهم بگویند! بیزارم. بگذریم. آدم نمی‌داند توی زندگی چه می‌شود. خاورمیانه که این‌طوری است... ولی قشنگ است؛ مثلا من، طنز‌نویس روزانه در روزنامه‌های سیاسی بوده‌ام. زاویه دید من از منظر جامعه است. سیاست و اقتصاد هم بر اساس تأثیرشان در جامعه برایم مهم بوده است و البته که من سیاسی نیستم، اما در خاورمیانه شما اگر از رنگ‌پریدگی عشق، از پردگی آسمان، از التهاب نان، از جغرافیای آزادی، از قریب آینده، از بررسی لکی بر تاریخ، از امری غیردیدنی در گذشته، از ارتفاع پرنده، از احتمال موهای رها در باد، از امکان خیابان، از مسیر بلند و سخت شعر، از راه هموار جهل، از قدرت شرم، از مخدوش‌شدن ترس در گزارش‌ها، از بالاگرفتن کار مرگ در بالاترکشدن زندگی، از بساط شب در بازار مکاره محدودیت‌ها، از تنهایی تنهایی در میان جمع و حتی از ابتدای کلمه حرف بزنید، سیاسی محسوب می‌شوید.

#### روایت

## اشک و شوق در سکوهای ورزشگاه

#### گیسو فغفوری

درست است که به دلیل حضور دو خانم نماینده فیفا یا به هر دلیل دیگری در طول مسیر از ورودی تا جایگاه سبب می‌شد تا مأموران و مجریان رفتاری محترمانه‌تر با ما داشته باشند. درست است که دختر جوانی در اتوبوس بین پارکینگ تا جایگاه از طرف فدراسیون با صدای خالی سحر را یادآوری‌کردن، حتی هورکدن و شعار سیاسی ندهید، فحش ندهید، پلاکارد با خودتان نداشته باشید و... عجیب بود؛ اما با آن کنار آمدم. بسیاری از ما که روز پنجشنبه ۱۸ مهر بر آن سکوها نشسته بودیم، بر بودیم از غم، غصه، اشک فروخته و رنجیده از رفتاری که سال‌ها سبب شده بود تا از حق ورزشگاه‌رفتن و بلیت‌خریدن و حضور در این شادی و هیجان همگانی محروم شویم. در لحظات بسیاری به یاد کسانی بودیم که جای‌شان خالی بود، کسانی که پشت در ایستاده بودند و نتوانسته بودند به ورزشگاه بیایند، کسانی که یک هفته منتظر بودند تا سایت باز شود و کسانی که معتقد بودند هرگونه فلس‌کشی بی‌احترامی به زنان است. ما در تمام لحظه‌هایی که فریاد می‌زدیم، پرچم را تکان می‌دادیم، موج مرکزی رفته‌یم؛ هرچند به‌اشتباه و به‌سختی، تشویقی ایسلندی کردن را به یاد داشتیم. راه پیداکردن زن‌ها به ورزشگاه دستاورد بزرگی نبود؛ اما ارزشمند بود. اگر نبود همت زنان، همین اندک را به دست نمی‌آوردیم. دغدغه‌های بار حضور برای کمتر از یک درصد زنان نبود، اکنون تبدیل به یک مطالبه جمعی و یک حق شهروندی شده بود. یک درس که فراموش نکنیم این رسم است که خواسته‌های‌مان را با مارت و مداومت به دست آوریم. همه این فکرها و چالش‌های ذهنی با آغاز مسابقه رنگ باخت، باور نمی‌کردیم حتی بازی با این

خواهد کرد و مردی جای نوشتن در روزنامه، برای شماره‌کردن روزها روی دیوار یک خط تیره خواهد کشید. همد... فردا خاورمیانه همچون همیشه طعم کس یک دانه زیتون را به قیمت خون و نفت، به دل نوحاشقان و نوحاعرانش خواهد گذاشت و باز در این فردای محتمل، کودکی لابه‌لای کلمات و کتاب‌ها و مجله‌های قدیمی، دنبال احتمال عشق خواهد گشت. امیدوارم گوشه ذهن شما در این قلم بماند که انگار همه می‌نویسیم که از یاد ببریم و از یاد نرویم. و حالا این ستون آخر است که خداحافظی من است با مطبوعات. در اینجای زندگی حالا که باید نگران سرنوشت کودک هفت‌ماهه‌ام باشم، نمی‌توانم نقش یک قهرمان خوب را بازی کنم، اما پدر بدی باشم. نمی‌توانم به قیمت رهاکردن دست کودکم، دست زیر سنگ بگذارم که بگویم قهرمانم. راستش... دروغ چرا! این‌همه هر روز نوشتن... خطور دل بکنم از نوشتن روزانه؟ از شما؟ از این دوستی نادیده با شما؟ از آن همه محبتی که نصیبم شد وقتی در کوچه و خیابان و مthro و سفر، یکهو شما آمدید جلو و گفتید: آقای عالمی؟ آسانسورچی؟ قال قهوه می‌گیرید برایمان؟ از رجب چه خبر، مادر رجب؟ آمبولانس چی؟ کی را دراز کردی کاناپه‌چی؟ میدون دوم؟ ما هر روز شما را می‌خوانیم؛ مراقب خودتان و سوفیا هستید؟ اتفاقی برایتان نیفتد! به‌هرحال اتفاق افتاد. بعد از آن بازداشت سال ۹۱ حالا نوبت حبس است! به‌هرحال این شتری است که در طول تاریخ روی طنز‌نویسان نشسته است! می‌بینید؟ می‌بینید چطور دارم می‌نویسم و ستون را تمام نمی‌کنم؟ این آخرین ستون را؟ کودکی هستم که دلش نمی‌آید بعد از ۲۰۱۰ سال روزنامه‌نگاری از چرخ‌وفلک رسانه پیاده شود... مدام می‌گوید یک دور دیگر... یک دور... اما چرخ‌وفلک نگه داشته؛ تو را می‌برد تا یک سال دور خودت در یک اتاق خالی بگذردی... آدم نمی‌داند توی زندگی چه می‌شود. خاورمیانه که این‌طوری است... سخت است، تلخ است، درد است، فقر است، جنگ است، حبس است، ولی قشنگ است.

نویسنده و طنز‌نویس شما
پ ع

#### روایت

تیم دست‌چندمی جهان این‌قدر هیجان‌انگیز باشد. باور نمی‌کردیم که دیدن رفتن توپ به دروازه این‌قدر کیف داشته باشد. بار اول‌مان بود و دیدن صحنه کل از نزدیک خیلی کیف داشت. موج مرکزیکی رفتن، جان پرچم به بالای جایگاه، یک‌صدا شعاردادن و داد خالی سحر را یادآوری‌کردن، حتی هورکدن و بوق اعتراضی‌زدن حال دیگری داشت. بلد نبودیم زنده گل را تشویق کنیم، همان‌طور که بازیکنان تیم ملی دفعه‌های اول و دوم به هر دلیلی نمی‌خواستند باور کنند که زنان هم در جایگاه هستند. کمی بعدتر انگار باورشان شد و محدودیت را سعی کردند کنار بزنند. هرچند آخرش آن لحظه حضور در جایگاه و تشکر از زنان اتفاق افتاد. همان زنانی که صداوسیمای یادش رفته بود یا دوست نداشت در ابتدا آنها را در قاب تلویزیون نشان دهد. همان زنانی که با حضورشان به بخشی از آن در تصاویر منتشرشده، در توییت‌ها و لایوهای اینستاگرام و... به تصویر کشیده شد و بسیار پرنگ‌تر از صدای بوق‌زنانی بود که پشت در استادیوم مانده بودند. شاید این سؤال‌ها تا سال‌ها بی‌جواب بماند؛ با حضور زنان در ورزشگاه، کدام بخش دچار مشکل شد؟ زمینه چه گناهی فراهم شد؟ چه آسیبی به حیثیت زنان وارد شد؟ دل بسیاری از زنان حضور در بازی‌های لیگ و تجربه هواداری را می‌خواهد.